

پشت پدر و مادرم به پدر و مادر نیما گرم بود و من و نیما تنهای تنها بودیم!

دقیقا ده روز بعد از آمدنم به خانه ی پدری ام، بالاخره پدرم نیما را داخل خانه راه داد.

هم من و هم نیما فکر می کردیم پدرم کوتاه آمده است.

نیما روی مبل روبرویم نشسته بود و با تمسخر می گفت اگر امروز هم داخل خانه راهش نمی دادند، قصد داشته است صبح روز بعد به دادگاه خانواده رود و شکایت کند.

نیما می گفت در این مدت به زنش که من باشم، در این خانه بد گذشته و این از سیاهی دور چشمانم و رنگ پریده ام مشخص است...

نیما هنوز می خواست به حرف هایش ادامه دهد که زنگ در مانع شد.

پشت در کسی نبود جز پدر و مادر نیما!

و آن روز و آن دقیقه بود که من فهمیدم مهری جان چقدر می تواند خطرناک باشد!

آن روز بود که فهمیدم آقا جهان چقدر مطیع همسرش است!

تنها من و نیما از حضور یک دفعه ای آقا جهان و مهری جان جا خوردیم.

با این حال برای هر دوی ما مثل روز روشن بود که نقشه ای در کار است!

نیما با نگاهی به پدر و مادرش گفت: اومدن شما که اینجا اتفاقی نیست... بگید چه نقشه ای کشیدین که حالا دور هم جمع شدین؟!

و با پوزخند ادامه داد: و اجازه دادین من و زنم بعد یه عمر همدیگه رو ببینیم؟!

مهری جان با غرور به پسرش نگاه کرد و پا روی پا انداخت.

- همیشه به این هوش و ذکاوت افتخار می کردم عزیزم!

نیما صورتش را مچاله کرد.

- بهتره این حرف ها رو به خواهرشوهرهای نداشته ت بزنی که برات صف بکشن و دست بزnen! من با این حرف ها خر نمیشم، یه راست برو سر اصل مطلب...

نیما مکثی کرد و در نهایت یک "عزیزم" به آخر جمله اش اضافه کرد.

مهری جان صاف روی مبل نشست.

نگاه خصمانه ای به من انداخت.

سرفه ای مصلحتی کرد.

- بسیار خب!

نیما سر تکان داد و مهری جان حرف هایش را شروع کرد.

حرف هایی که تمام موهای تنم را سیخ کرد!

- حالا دیگه همه تون می دونید آهو خانوم چطوری نیما رو گول زده!

نیما با غیظ به مادرش نگاه کرد.

دستانش مشت شد و روی پاهایش کوبید.

سرم را پایین انداختم.

هرچقدر هم که من اشتباه کرده بودم، چرا پدر و مادرم اعتراضی نمی کردند؟!

- دونستن حقیقت رو من مدیون پسری به اسم حامد هستم! من...

خنده ی پرتمسخر نیما باعث شد حرف مادرش نیمه تمام بماند.

نیما گفت: آخی! مدیون چه کسی هم هستی! مدیون چه شخص شخیصی هم هستی!

برای لحظه ای سنگینی نگاه مهری جان را روی خودم احساس کردم.

و بعد هم پوزخند صدا دارش به گوشم رسید.

- شخیص بودنش رو آهو جان حتما بهتر می دونن! به هر حال که یه مدت معشوقه ش...

قبل از آنکه مهری جان بتواند جمله اش را کامل کند، نیما از جا پرید.

- هیچ چیز زندگی آهو جان به هیچ کدوم شماها ربطی نداره!

مهری جان قاطعانه گفت: من هم اجازه نمیدم بیشتر از این گند بزنه به زندگیت!

- چه گندی؟! -

مهری جان نفس عمیقی کشید.

- اسم بچه ی یکی دیگه رو تو شناسنامه ی تو ثبت کرد!

نیما نیشخند زد.

- آهو تو اداره ی ثبت احوال کار نمی کنه!

- نیما! من درک نمی کنم تو چرا انقدر طرفداری این دختره رو می کنی! این دختر
تو رو بازی داده! با زندگیت بازی کرده! چرا نمی خوای قبول کنی که از عمد اون کار
رو کرده؟! -

- عمدی در کار نبوده! من هم که از اتفاق اون شب خودم خبردار داشتم. نمی فهمم
دردتون چیه که یکی زنم رو از خونه می دزده، یکی دیگه اینجوری برای خودش
محاكمه می کنه!

لحظاتی به سکوت سپری شد تا اینکه نیما گفت: برای چی این بازی رو از خودت
درآوردی؟! -

مهری جان باز هم ژست مغرورانه به خودش گرفت.

- بسیار خب!

و باز هم پا روی پا انداخت.

- یک راست میرم سر اصل مطلب... من اون فایل صوتی رو دارم و اگه آهو جان
نخواد با پای خودش از زندگیت بره بیرون، کاری می کنم که به وسیله ی اون فایل
صوتی دمش رو بذاره رو کولش و رفع زحمت کنه!

سرم را با بهت بالا آوردم.

با ناباوری به دهان مهری جان چشم دوختم...

چطوری می توانست به انجام این کار حتی فکر کند؟!

انقدر از من بدش می آمد؟!

نیمه هم دست کمی از من نداشت.

با صدای آرامی از مادرش پرسید: تو... تو چی گفتی الان؟!

مهری جان با بی تفاوتی شانه بالا انداخت.

- اگه آهو از زندگیت نره بیرون، آبروش رو خودم می برم!

قبل از آنکه نیما حرفی بزند، مادرم به حرف آمد.

- آبروش؟ یعنی چی خانوم؟!

آنقدر مصنوعی و بی احساس این حرف ها را زد که بیشتر از قبل مطمئن شدم تمام این کارها نقشه بوده است!

نیما خیره به مادرم عصبی خندید.

- یعنی می خوای بگی تو نمی دونی؟!

بابا با غیظ نگاهش کرد.

مهری جان رو به مادرم گفت: فایل صوتی ای که تموم اتفاقات اون شب، تموم بازی هایی رو که دختر خانومتون این مدت سر پسرم آورده، می تونه ثابت کنه!

نیم نگاهی به من انداخت.

- بهتره با دختر خانومتون صحبت کنید تا مثل یه انسان متشخص، خودش با پای خودش از زندگی پسرم بره بیرون!

نیما رو به مهری جان گفت: همین مرتیکه که نمی دونم چی رو بهش مديونی...

مهری جان سر تکان داد.

- خب؟!

- الان می دونی کجاست؟!

مشخص بود که مهری جان از دستگیری حامد و اتفاقات دیگر خبر دارد.

چراکه بدون پرسیدن سؤالی راجع به این که کجاست، گفت: که چی؟!

نیما روی مبل تکانی خورد.

- می دونی که؟! الان افتاده دست پلیس ها و پشت میله های زندان!

لب های مهری جان فشرده شد.

- بخشی از جرمش هم مربوط به همون فایل صوتی میشه!

- تهدیدم می کنی؟!

- فقط می خوام بگم یه ربط کوچیک به اون فایل، نتیجه ش می تونه چند سال آب خنک باشه!

مهری جان طاقت نیاورد و از جا بلند شد.

- واقعا که!

و رو به آقا جهان گفت: بریم!

نیما دستش را در هوا تکان داد.

- در رو هم پشت سرتون ببندین. هر کسی هم بخواد درباره ی زندگی من و زنم توطئه چینی کنه، بلای بدی سرش میاد!

مهری جان با گفتن "من با این چیزها نمی ترسم و سر حرفم هستم!" با قدم های تند، با کفش های پاشنه بلندش که سکوت حاکم بر جمع را می شکست، به سمت در رفت.

نیما رو به من گفت: پاشو حاضر شو بریم خونه!

قبل از آنکه بخوام عکس العملی از خودم نشان دهم، پدرم از جا بلند شد.

- آهو با تو هیچ جا نمیاد!

نیما با تمسخر نگاهش کرد.

- چرا؟!!

و خودش جواب سؤالش را داد.

- حتما چون دخترته!

رنگ صورت پدرم سرخ شد.

- آ... آ... آره! آهو دخترمه!

نیما سرش را تکان داد.

- باشه، اما با شوهرش میاد!

مادرم این بار از جا بلند شد.

- از اینجا برو و به فکر کارهای طلاق باش!

- چی؟!!

نیما این را با صدای نسبتاً بلندی پرسید.

مادرم سرش را پایین انداخت. درحالی‌که با لبه های روسری اش بازی می کرد، گفت: شنیدی که مادرت چی گفت!

نیما ضربه ی آرامی روی شانه ی پدرم زد.

- ببین... من احترامی واست قائل نیستم، تو هم هی بدترش کن!

صورت پدرم سرخ شد.

- باید‌های زندگی من و آهو رو تو تعیین نمی کنی! خب؟! دنیا هنوز اونقدر بی قانون نشده که تو بخوای به من بگی درباره ی زندگیم چیکار کنم و چیکار نکنم!

پدرم دست نیما را که همچنان داشت روی شانه اش ضربه میزد، پس زد.

- دنیا وقتی بی قانون شد که استاد دانشگاه مملکت، شب هاش رو تو پارتی گذروند و دختر من رفت پی الواتی! آخرش هم به یه غلط اضافه ختم شد، اما برای این هم قانون راه حل گذاشته! شما دو تا باید جدا شید!

نیما دندان هایش را روی هم فشار داد.

– من که نفهمیدم تو چی گفتی، اما اگه خیلی به قانون اعتقاد داری، باشه! من هم قانونی اقدام می کنم!

به سمت در رفت.

– منتظر احضاریه ی دادگاه باش پدرزن قانونمند عزیزم!

و به دنبال حرفش، در را محکم بست.

پدرم زمزمه وار گفت: دیگه چیزی نمونده!

مادرم با درماندگی نگاهش کرد.

– اما آخه...

پدرم طوری نگاهش کرد که حرفش را نیمه تمام گذاشت، اما من دیگه مطمئن بودم که قراری بین آن ها و پدر و مادر نیما در کار است!

صبح روز بعد با صدای جیغ و داد مادرم پلک های تازه گرم شده ام را از هم باز کردم.

حرف هایش نامفهوم بود، اما صدای پدرم هم به گوش می رسید که سعی داشت او را آرام کند.

می دانستم که خودشان دیر یا زود به سراغم می آیند و به همین دلیل از جایم تکان نخوردم.

تا خود صبح به سرزنش هایشان فکر کرده بودم و حالا تحمل دوباره ی سرزنش های جدیدشان را نداشتم.

گناه کرده بودم، درست...

اما چرا آن ها تمام اتفاقات بد دنیا را به پای من می نوشتند؟!

احساس کردم قدم هایی به سمت اتاق درحال نزدیک شدن است.

پتو را روی سرم کشیدم و لحظاتی بعد، در اتاق باز شد.

– آهو؟ آهو؟ پاشو... پاشو که بدبخت شدیم!

تکانی نخوردم.

من که خودم بدبخت عالم بودم!

صدای پدرم بلند شد.

- اون شوهر بی همه چیزش رو باید پیدا کنیم! دیشب که حرف اضافه میزد، باید فکر اینجاش رو هم می کرد!

مادر نالید: من فکر نمی کردم به این زودی دست به کار شه!

با شنیدن این حرف یاد تهدید نیما افتادم.

یعنی امکان داشت به این زودی سراغ شکایت و دادگاه خانواده رفته باشد؟!

کنار رفتن پتو از روی سرم مانع از آن شد که به خیالات خوشم ادامه دهم!

- آهو پاشو... پاشو... باید شوهرت رو خبردار کنی!

چشمانم را باز کردم.

باید نیما را از چه چیزی باخبر می کردم؟!

مادرم تلفن همراهش را مقابل صورتم تکان داد.

– وُیست تو کل اینترنت پخش شده!

وُیسم؟!

تا دیروز که می گفتند فایل صوتی!

گوشی را از دست مادر گرفتم.

فایل صوتی در چندین کانال تلگرام پخش شده بود!

با پیامی که زیرش نوشته شده بود “ادامه ی این داستان را از کانال زیر بشنوید!”

و در نهایت آدرس یک کانال تلگرامی قرار گرفته شده بود.

وارد کانال که شدم تاریخ تاسیسیش مربوط به شب گذشته بود.

چندین فایل صوتی دیگر هم وجود داشت با چند عکس که با ویرایش تار شده بودند.

– عکس هات هم گذاشته!

مادر این حرف را زد و من به عکس ها خیره شدم.

عکس ها از پروفایل تلگرامم برداشته شده بودند.

پیام آخر کانال این بود "منتظر قسمت جدید و عکس های واضح تر شخصیت اصلی این داستان باشید!"

- خوندی آهو؟ خوندیش؟!

گوشی را به دست مادرم داد، اما حواسم بود که در عرض همان چند دقیقه حدود دویست نفر دیگر به اعضای کانال اضافه شد.

فقط کافی بود یکی از اعضای آن کانال عکس ها یا فایل های صوتی را به گروه یا شخص دیگری ارسال کند یا در صفحات اینستاگرام منتشرش کند یا اگر کسی صدایم را می شناخت یا متوجه میشد عکس ها متعلق به من است حسابم دیگر با کرام الکاتبین بود!

باز هم سر زبان ها می افتادم!

بعد از شب پارتی در دانشگاه و میان همکلاسی هایم نمی توانستم سر بلند کنم...

حالا اگر این قضیه ادامه پیدا می کرد که دیگر باید در خانه خودم را زندانی می کردم!

- آهو؟ آهو؟ چیکار کنیم؟

پدرم به جای من جواب داد.

- چیکار کنیم نداره که! باید زنگ بزنیم به اون شوهر الدنگش، پاشه بیاد یه غلطی کنه! همه چیز هر چه زودتر تموم بشه!

خیلی خوب متوجه شدم که منظورش از "غلط کردن" چیست!

تمام کردن زودتر همه چیز یعنی بسته شدن زودتر دفتر زندگی ما!

این بار مادر به حرف آمد.

- ما که شماره ش رو نداریم!

پدرم پوفی کشید.

- زنگ بزن خونه ش!

مادر نیم نگاهی به من انداخت.

لبش را به دندان گرفت.

- ندارم که!

ناخودآگاه پوزخند گوشه ی لبم نشست.

خانه ی نیما تا همین چند وقت پیش خانه ی من هم بود... حتی به عنوان شماره
تلفن خانه ی دخترشان هم آن را نمی دانستند!

پدرم که متوجه پوزخند حالت صورتم شده بود، با غیظ گوشی را به سمتم گرفت.

- بگیر زنگ بزنی بهش. بگو بیاد اینجا.

بالاخره سکوتم را شکستم.

- زنگ بزنی بیاد تا طلاقم بده؟!

بابا دندان هایش را روی هم فشار داد.

- به جای بلبل زبونی زنگ بزنی!

و تقریباً گوشی را به سمتم پرتاب کرد.

دست و پایم از شدت عصبانیت می لرزید.

بدون هیچ حرکتی سر جایم نشسته بودم که مادر با حرص گفت: زنگ بزن دیگه!

هنوز زن نیما بودم و آن ها اینگونه با من رفتار می کردند؟!!

وای به حال زمانی که اسم نیما تنها به عنوان اسم خط خورده ی در شناسنامه ام در زندگی ام بود... آن موقع خانواده ام چه رفتاری از خود نشان می دادند؟!!

اصلا من بدون نیما چه باید می کردم؟!!

انگشتانم روی دکمه های گوشی تکان خورد، اما کمی مکث کردم...

باید اول برای فرداهایم فکری می کردم...

منی که هیچ گاه حتی در مسائل مهم زندگی ام هم خودم تصمیم نگرفته بودم، حالا چگونه زیر نگاه منتظر پدر و مادرم در عرض چند دقیقه فکرم را جمع و جور می کردم و تصمیم می گرفتم؟!!

رشته ی تحصیلی ام در دبیرستان و دانشگاه که به انتخاب پدر و مادرم بود...

ازدواجم هم که به اجبار و بنا به شرایط پیش آمده بود...

تنها یک بار در زندگی ام تصمیم گرفته بودم و آن هم دوستی درخشانم با حامد بود
که مرا به این رسوایی کشانده بود.

پدرم با پوزخند پرسید: چی شد؟ شماره ی شوهرت یادت رفته؟!

مادر دستش را در هوا تکان داد.

- بس کن مرد!

و با لحنی که سعی داشت ملایم باشد به من گفت: آهو... زنگ بزن بهش... زنگ
بزن بیاد... ببینیم تکلیف چیه!

نفس عمیقی کشیدم.

- زنگ می زنم!

بابا با لحن بدی گفت: کار خوبی می کنی سرکار خانوم، فقط زودتر!

نگاهم را به مادرم دوختم. راحت تر می توانستم حرفم را به او بزنم.

- فقط یه شرط دارم!

- هر چی باشه قبوله!

بابا با حرص به مادر نگاه کرد.

- چی چی رو هر چی قبوله؟! اومدیم و این گفت می خواد برگرده، این یعنی قبوله؟!

آنچنان درباره ی من حرف زد که انگار یک وسیله ی بی ارزش هستم.

مادر سرش را پایین انداخت.

- منظورم این نبود!

و من با خود فکر کردم اگر بخوام به خانه ی نیما، خانه ی شوهرم، برگردم چرا باید کسی ممانعت کند؟!

- منظورت هرچی که بود! این دختره نزده می رقصه... منتظر یه اشاره ست تا بدو بدو بره پیش شوهرش الدنگش، بعد تو...

مادر حرف پدرم را قطع کرد.

– بسه! باشه باشه!

و رو به من پرسید: آهو... خب... شرطت چیه؟!

از مکثی که کردم پدر عصبانی شد.

– استخاره لازمه؟ بگو دیگه!

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم.

– من به نیما زنگ می زنم، اما... اما خودتون باید راضیش کنید که طلاق بده!

پدر پوزخند صدا داداری زد.

– چشم! امر دیگه ای باشه!

متلکش را نشنیده گرفتم و ادامه دادم: اگه طلاقم نداد که هیچی، بر می گردم خونه
ی خودم... اما اگه طلاقم داد، اینجا نمی مونم!

– کجا تشریف می برین اونوقت؟!

لب هایم را از حرص به هم فشار دادم، اما پدرم همچنان منتظر نگاهم می کرد.

این سؤال را انگار جدی پرسیده بود!

من هم به چشمانش خیره شدم و کاملاً جدی جواب دادم: هرجایی جز اینجا!

پدر پوزخند زد.

– به سلامت!

این بار از حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم.

– زنگ بزن دیگه! منتظر چی هستی؟!

مصرانه پرسیدم: شرط هام چی میشن؟!

پدر کمی مکث کرد و در آخر به گونه ای که انگار دارد سر معامله ی چند جنس بحث می کند، با لحنی که اصلاً خوشایند نبود، گفت: جهنم و ضرر! زنگ بزن!

نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم.

سرم را پایین انداختم و شماره ی نیما را گرفتم.

لحظاتی بعد صدای خسته اش پشت خط طنین انداز شد.

– بله؟

لبم را به دندان گرفتم.

نمی دانستم چه بگویم!

پدر با حرص گفت: حرف بزن دیگه!

و مادر چپ چپ نگاهش کرد.

– امون بده دیگه!

و همین دو جمله انگار به گوش نیما رسید که با تردید پرسید: آهو تویی؟!

نفس عمیقی کشیدم.

– خودمم!

نفس هایش تند شد.

این یعنی هیجان زده شده بود!

– پیام دنبالت؟!

انگار تمام غم های دنیا به یکباره ته قلبم سرازیر شد.

نیما چه ساده لوحانه فکر می کرد!

پدر و مادری که به زور مرا از خانه ی خودم بیرون کشانده بودند، اجازه می دادند
زنگ بزنم تا شوهرم دنبالم بیاید؟!

– آهو؟!

– بیا اینجا...

– که برگردیم خونه؟!

گوشه ی لبم را جویدم.

– حالا بیا!

نفسش را با حرص بیرون فرستاد.

و صدایش آنقدر بلند بود که حرف هایش به طور کاملاً واضح به گوش پدر و مادر
برسد.

- یعنی چی؟ اگه ننه بابات نمی ذارن ببرمت، چرا بیام اونجا؟! الان ظرفیت کاملاً
پره آهو! حوصله ی سروکله زدن باهاشون رو ندارم! شکایت...

پدرم گوشی را از دستم بیرون کشید و با غیظ به نیما گفت: ببین پسره... پاشو بیا
اینجا. باهات کار واجب دارم!

صدای نیما به گوشم رسید.

- آخه تو چه کاری می تونی با من داشته باشی؟! جز مزخرف گفتن چی داری که به
من بگی آخه؟!

پدرم دندان هایش را روی هم فشار داد.

- بیا اینجا و تکلیف آهو رو مشخص کن!

صدای نیما آرام تر شد.

- تکلیف آهو مشخصه!

- با کاری که مادرت کرده، همه چیز فرق کرده!

باز هم صدای نیما بالاتر رفت.

- چیکار کرده؟!

پدرم نیشخند زد.

- اگه دلت خواست بفهمی، پا میشی میای اینجا!

نیما با تمسخر خندید.

- زنگ می زنم به مامانم!

پدرم با حرص گفت: اگه آهو برات مهمه، پا میشی میای اینجا!

و به دنبال حرفش بدون آنکه اجازه ی زدن حرفی به نیما دهد، گوشی را قطع کرد.

مامان با نگرانی پرسید: چی شد؟!

پدر عاقل اندر سفيهانه نگاهش کرد... چراکه صدای حرف زدنشان به اندازه ی کافی بلند بود!

در نهایت هم پدر گفت: این همه گفتم و گفتم، این همه حرص خوردم، آخرش هم معلوم نیست آقا تشریف فرما بشه و بیاد یا نه!

مامان روی دستش کوبید.

– اگه نیاد، چیکار کنیم؟!

پدر نیم نگاهی بهش انداخت.

– نمی دونم.

و زیر لب “پسره ی جعل لق” و “مرتیکه ی بیشعور” را به نیما نسبت داد.

اما احساسم به من می گفت که او می آید...

یعنی امیدوار بودم که بیاید...

تا قبل از آمدن اجباری ام به خانه ی پدرم که نقطه ضعف نیما بودم...

حالا اگر احساسش نسبت به من عوض نشده بود، حتما می آمد!

اول پدرم و بعد به دنبال او، مادرم از اتاق خارج شد.

مادر کاسه ی چه کنم چه کنم به دستش گرفته بود و پدرم مشغول بدوبیراه گفتن به نیما بود!

هر از گاهی هم با یکدیگر حرف می زدند.

در لابلای حرف هایشان حرف مادرم که گفت "کاش قبول نمی کردیم" و پدرم که مادرم را بلافاصله بعد از زدن این حرف به سکوت دعوت کرد مرا بیش از پیش مطمئن کرد که آن ها با پدر و مادر نیما یا حداقل تنها با مهری جان بر سر من معامله کرده اند!

به یک ساعت نرسیده نیما خودش را رساند.

ظاهرش آشفته بود و خبری از بوی عطر و ادکلن نبود، حتی لباس هایش هم چروکیده شده بودند.

به محض ورودش به خانه سراغ مرا گرفت و من با وجود حرف پدرم زمانی که تصویر نیما را از پشت آیفون دیده بود، گفته بود از اتاق خارج نشوم، از اتاق خارج شدم...

با همان سر و وضع...

نیما جلوتر آمد که پدرم خواست مانعش شود، اما او محکم پیش زد.

دستم را گرفت و من با آنکه انگشتانم داشتند زیر فشار دستش له می شدند، هیچ اعتراضی نکردم.

نیما مرا دنبال خودش کشاند...

چند قدم بیشتر جلوتر نرفته بودیم که پدر جلویمان را گرفت.

- کجا به سلامتی؟! -

نیما نچی کرد.

- باز شروع شد!

پدر با غیظ انگشت اشاره اش را به سمتمان گرفت.

- این بازی رو شما دو تا شروع کردین...

خیره به چشمان نیما ادامه داد: مادر جنابعالی هم که داره تمومش می کنه!

- پشت خط هم همچین چیزی گفتی... مهربی چیکار کرده؟!

مادرم که گوشه ای ایستاده بود و با ترس نظاره گر ما بود.

پدر هم فقط هر چند ثانیه یکبار پوزخند صداداری میزد.

نیما پوفی کشید.

- من از ادا و اصول ها سر در نمیارم چی میگی! واضح حرفت رو بزن!

پدر دوباره پوزخند زد.

- به جای ادا درآوردن، حرفت رو بزن! زبون که داری شکر خدا؟!

پدر دندان هایش را روی هم فشار داد.

- ادا درآوردن کار میمونه!

نیما با لحن مسخره ای گفت: خوبه که خودت رو می شناسی!

قبل از آنکه پدر بخواهد جواب نیما را دهد، مادر مداخله کرد.

تکیه اش را از دیوار گرفت و جلو آمد.

- بس کنید دیگه! هر لحظه داره عکس و صدای آهو تو اینترنت پخش میشه!

نیما بالاخره دستم را رها کرد.

- چی؟!

پدر باز هم پوزخند زد.

نیما رو کرد به مادر.

- یعنی چی؟! کی عکس آهو رو پخش کرده؟! اصلا به چه حقی...

پدر با گفتن یک کلمه باعث شد نیما حرفش را نیمه تمام رها کند.

- مادرت!

نگاه نیما رنگ ناباوری به خودش گرفت.

پدر باز هم پوزخند صدا داداری زد.

– گفتم که... مادرت قراره این بازی رو تموم کنه!

همین حرف برای آوردن نیما به خودش کافی بود.

– نه شماها، نه مهری، نه پدرم، نه هیچکس دیگه نمی تونن من و آهو رو از هم جدا کنن!

جدایی من و نیما از هم برابر با بدبختی ام بود.

پدر هم این موضوع را بهتر از هر کسی می دانست، اما نمی دانم چرا از این اتفاق خوشحال و راضی به نظر می رسید!

اشاره ای به من که پشت سرش ایستاده بودم کرد.

– فعلا که تونستن!

نیما با حرص نگاهش کرد.

چندبار دهانش برای زدن حرفی باز شد، اما انگار وسط راه منصرف شد.

در نهایت هم گفت: عقده بد دردیّه! می فهمم!

پدر دندان هایش را روی هم فشار داد.

- دیگه داری زیادی زر می زنی!

نیما خودش را نباخت.

- اگه عقده ای نیستی، چرا عصبانی میشی؟! هرچند که حرف حق تلخه!

و رو به مادرم کرد و پرسید: مهری چیکار کرده دقیقا؟!

مادر با تردید گوشی اش را از روی میز برداشت.

کمی بالا و پایینش کرد و بعد هم مقابل نیما گرفت.

نیما گوشی را از دستش گرفت.

هر لحظه صورتش سرخ تر میشد و رگ هایش متورم تر!

از نیم ساعت پیش که مادر آن کانال تلگرام را نشانم داده بود، چند عکس دیگر هم در کانال قرار گرفته بود.

خودم را از این بابت که اندازه ی یک آلبوم عکس در پروفایل تلگرامم عکس داشتم، لعنت کردم.

بعد از آنکه نیما تمامی پست هایی را که در کانال قرار گرفته بود دید و به اولین پیام در کانال رسید، سرش را بلند کرد.

بدون آنکه نیم نگاهی به پدرم بیندازد، رو به مادرم کرد و پرسید: از کجا مطمئنی مهربی این کار رو کرده؟!

متوجه نگاه خاص پدرم به مادرم شدم.

انگار که می گفت حرفی نزن!

مادر دستش را به سمت نیما دراز کرد.

لرزش دستش مشهود بود و نشان می داد که از چیزی می ترسد.

نیما متوجه منظورش شد و گوشی اش را بهش برگرداند.

کمی در تلگرام چرخید و در آخر صفحه ی چت کسی را باز کرد.

با همان تردید و ترس گوشی اش را دوباره به سمت نیما گرفت.

هرچند که از آن فاصله پیام هایی را که در چت میانشان ردوبدل شده بود، نمی توانستم بخوانم، اما پروفایل آشنای مهری جان را می توانستم تشخیص دهم!

از پیام هایشان هم علامت تعجب هایی را که با تعداد زیاد و پشت سر هم ردیف شده بودند دیدم.

- هه! چه جالب!

مادر سرش را پایین انداخت و پدر با غیظ به صورت نیما خیره شد.

- آهو رو فروختین؟ خجالت نکشیدین؟!

- تو شارلاتان نمی خواد از خجالت برای من حرف بزنی!

نیما گوشی مادر را به سمتم گرفت.

- قشنگ بخون و تو تشخیص بده شارلاتان واقعی کیه آهو!

پدر تا خواست به سمتان هجوم آورد و مانع از آن شود که گوشی به دستم برسد،
گوشی را از دست نیما گرفتم و نیما دست پدر را که دیگر می خواست گوشی را از
دستم بگیرد، پس زد.

چند پیام را که خواندم فهمیدم چقدر در تمام عمرم خودم را گول زده ام!

چقدر فکر می کردم خانواده ام دوستم داشتند و حاضر بودند برایم هر کاری کنند،
اما حالا...

بر سر زندگی ام معامله کرده بودند!

معامله ای که پای آبرویم را هم به وسط کشیده بود!

مهری جان برای آنکه شر مرا از زندگی پسرش کم کند از پدر و مادرم خواسته بود تا
تمام تلاششان را کنند تا مرا راضی کنند با خواست خودم از نیما جدا شوم...

مادرم در ابتدا مخالفت کرده بود، اما زمانی که مهری جان وعده ی پول داده بود
خیلی راحت، به فاصله ی پنج دقیقه فکرهايش را کرده و در نهایت قبول کرده
بود...

و بعد از چند روز نقشه ی دعوت نیما به خانه مان و آمدن مهری جان و آقا جهان
در همان حین را کشیده بودند.

و بعد از آن هم که ماجرای پخش عکس ها و فایل صوتی را...

حتی دلم نیامد سرم را بلند کنم و به روی پدر و مادرم نگاه کنم!

گوشی را از همان فاصله ای که ایستاده بودم به روی میز انداختم.

اسم را از زبان مادرم شنیدم.

مهری جان به گفته ی خودش خواسته بود در حق نیما، پسرش، لطف کند و چنین پیشنهادی داده بود، اما پدر و مادر من چرا به این راحتی قبول کرده بودند؟!

یعنی پول آنقدر برایشان مهم بود که حاضر شده بودند عکس های دخترشان در اینترنت پخش شود؟!

مهری جان گفته بود از کانال تلگرامی شروع می کند و اگر من تسلیم نشوم، عکس هایم را به سراسر اینترنت می کشاند!

کاری می کند که در کوچه و خیابان نتوانم سرم را بلند کنم!

نمی دانم چرا با آنکه تا حدودی می دانستم قضیه از چه قرار است، اما آنطور جا

خورده بودم!

نیما دستم را دوباره گرفت و من دیگر از داد و فریاد پدرم هم نمی ترسیدم!

با همان سر و وضع دنبال نیما راه افتادم...

دیگر حتی "آهو" گفتن های همراه با بغض مادرم هم دلم را نلرزاند...

از خانه که خارج شدیم احساس کردم راه نفسم باز شد!

قبل از آنکه از سردی هوا به خودم بلرزم، پالتوی نیما روی شانه ام قرار گرفت.

بچه ها مدتی سایت مشکل داره پا رتا ارسال نمیشن و جا میمونن

سوار ماشین شدیم و نیما بعد از دقایقی رانندگی، چند خیابان بالاتر از خانه ی پدری ام بدون هیچ حرفی ماشین را متوقف کرد.

خم شد و گوشی اش را که در جیب پالتویش بود، برداشت.

مشغول گرفتن شماره ی شخصی شد که حدس می زدم مهری جان باشد...

به گمانم به بوق دوم نرسیده بود که جواب داد.

نیما بدون آنکه اجازه ی حرف زدن دهد، گفت: گفته بودم اگه با زنم کاری داشته باشی، جور دیگه برخورد می کنم!

صدای خندیدن مهری جان، حتی به گوش من که از نیما و گوشی اش فاصله

داشتم، رسید.

خنده ای که از شادی بود!

نمی دانم گوشی نیما مشکل پیدا کرده بود و صداها بالاتر از حد معمول به گوش

می رسید یا آنکه گوش های من زیادی تیز شده بودند!

- من هم گفته بودم اگه گوش رو از زندگیت گم نکنه بیرون، چه کاری می کنم!

نیما به حالت عصبی با انگشتانش روی فرمان می کوبید...

- چی شد نیما؟!

و زمانی که نیما پاسخ نداد، مهری جان خندید.

- شجاعتت همینقدر بود پسر عزیزم؟! اما... اشکالی هم نداره... تو برای اون دختر

خیلی زیادی! بیشتر از خیلی! پس...

قبل از آنکه مهری جان بتواند حرفش را کامل کند، نیما گفت: یه لحظه صبر کن...

گوشی را از گوشش فاصله داد و کمی در صفحه ی نمایشگرش بالا و پایین رفت.

دوباره گوشی را به سمت گوشش برد.

- دقیقا می خوام بدونم امروز با آهو چیکار کردی مامان!

با بهت نگاهش کردم.

نیما پلک هایش را به نشانه ی اطمینان باز و بسته کرد...

اما من نسبت به این قضیه احساس خوبی نداشتم... جزو معدود زمان هایی بود

که نیما مهری جان را "مامان" صدا کرد.

درواقع هر موقع نیما مادرش را به اسم صدا نمی کرد فکری در سر داشت یا آنکه

می خواست محبتش را نسبت به او ابراز کند...

مهری جان خندید.

- من امروز با خود آهو کار خاصی نکردم! یعنی اصلا امروز ندیدمش که بخوام باهاش کاری کنم... اما خب...

کمی بیشتر از حد معمول مکث کرد و دست نیما دور فرمان ماشین فشرده شد.

- با چند تا از عکس هاش و فایل اعترافاتش یه کارهایی کردم!

- فایل اعترافاتش؟!

این بار نوبت مشت شدن دستان من بود...

چرا نیما طوری رفتار می کرد که انگار از چیزی خبر ندارد؟!

از صدای مهری جان مشخص بود که حسابی تعجب کرده است.

با این حال سؤال نیما را بی جواب نگذاشت...

- فایل همون حرف هایی رو که تو مطب روانشناس زده بود...

نیما دست مشت شده اش را چند بار روی فرمان کوبید.

- عکس هاش چی؟!

دلم می خواست در همان لحظه از ماشین پیاده شوم...

منظور نیما را نمی فهمیدم...

از پرسیدن این سؤالات دقیقا می خواست به کجا برسد؟!

حرف های پدر و مادر مرا قبول نداشت...

اما همه چیز را که با چشمان خودش دیده بود...

تمام اسناد و مدارک را...

برخلاف من، انگار مهری جان از تکرار این حرف ها خوشش آمده بود، چراکه با لذت خندید.

- از عکس های پروفایل تلگرامش برداشتم... البته با کمی ادیت تارشون کردم! باز هم خندید.

- تنوع عکس هاش زیاد بود! همین هم کار من رو آسون کرد! نیما نفس عمیقی کشید.

- خب... باهاشون چیکار کردی؟! با عکس ها و فایل صوتی؟!!

دیگر نمی توانستم آن فضا را تحمل کنم...

دستم را به سمت دستگیره ی در بردم...

قبل از آنکه بازش کنم، نیما قفل مرکزی را زد.

با حرص چپ چپ نگاهش کردم.

مهری جان تمام کارهایی را که انجام داده بود مو به مو تعریف کرد.

با شنیدنشان عرق سرد در تنم می نشست و نیما هر چند لحظه یکبار نگاهم می کرد...

در جواب حرف های مادرش هم هر از گاهی "خب" به زبان می آورد.

وقتی صحبت های مهری جان در رابطه با آنچه که انجام داده بود تمام شد، سؤالی را که ذهن مرا هم نسبت به خودش درگیر کرده بود به زبان آورد و از نیما پرسید.

- حالا تو چرا انقدر درباره ی کارهای من سؤال می پرسی؟!!

نیما نیم نگاهی به من انداخت.

- وقتی شنیدم باورم نشد!

مهری جان خندید.

- حالا باورت شد؟!

نیما چیزی نگفت و مهری جان ادامه داد: از این به بعد بدون هر حرفی رو که بزنم،

عملی می کنم! بدون هیچ شوخی ای!

- آهو زن منه، زن تنها پسر! عروسته! چرا داری با آبروش بازی می کنی؟!

مهری جان نفسش را بیرون فرستاد.

- باز برگشتیم سر خونه ی اول! هدفت از گفتن این حرف ها چیه واقعا نیما؟!

- هدفم؟!

- آره هدفت!

نیما نیم نگاهی به من انداخت.

- گفתי تو فایل صوتی آهو رو پخش کردی؟!

نفسم را با حرص بیرون فرستادم.

چرا انقدر این موضوع را تکرار می کرد؟!

درد من به اندازه ی کافی برایم زیاد بود...

نیما چرا با تکرارش بیشترش می کرد؟!

صدای بیحوصله ی مهری جان به گوشم رسید.

- آره! عکس هاش رو هم پخش کردم. چند بار باید بگم؟!

نیما خندید.

با عصبانیت نگاهش کردم.

مرا همراه خودش آورده بود که به مادرش زنگ بزند و با تکرار کارهایش و

خندیدنش بهش شکنجه ام دهد؟!

حاضر بودم پنجره ی ماشین را بشکنم و با همان لباس ها از آنجا دور شوم.

به کجا، نمی دانم!

فقط می خواستم بروم...

با مشت چند ضربه به پنجره زدم که توجه نیما بهم جلب شد.

درحالیکه با یک دست گوشی اش را نگه داشته بود، با دست دیگرش دستانم را گرفت.

با صدای خفه ای گفتم: می خوام برم!

با حرکت لبانش بی صدا جوابم را داد.

- یه کم صبر کن. زیاد نمونده!

با بی میلی به صندلی تکیه دادم.

مهری جان نیما را صدا کرد.

- کجا موندی؟!

- همینجام!

- خب؟!

- می دونی برای چی این حرف ها رو زدم؟!

- چرا؟! -

نیما دستانم را رها کرد.

گوشی را در دستانش جابجا کرد.

- می خواستم ازت اعتراف بگیرم!

مهری جان خندید.

- اعتراف؟! یعنی چی؟! -

- اعتراف به کارهایی که با آبروی آهو کردی!

برای چند ثانیه صدایی از مهری جان نیامد.

در نهایت با عصبانیت گفت: خب که چی؟! -

نیما خندید. شیطنت در خنده اش پیدا بود!

- که مدرک جمع کنم علیهت!

- مدرک؟! نیما جان... کارهایی که به قول تو با آبروی آهو کردم نهایتش با دلیلت

اکانت و چت پاک میشه... شهادت دیگران هم بدون وجود مدرک فایده ای نداره!

نیما با لحنی مشابه لحن مادرش، جوابش را اینطور داد.

- شهادت؟! ماما جان... وقتی فایل صوتی اعترافات در حال ضبطه، چه نیازی به

شهادت بقیه هست؟! البته بد فکری هم نیست... شهادت دیگران کمک می کنه

همه چیز زودتر ثابت بشه!

چشمانم گرد شدند.

دروغ چرا؟! از این کار نیما خوشحال شدم و از خوشحالی انگار زبانم بند آمد!

مهری جان هم دست کمی از من نداشت...
انگار که او هم از این کار نیما تعجب کرده بود!
البته که تعجب کرده بود، اما مطمئناً خوشحال نبود!
لحظاتی به سکوت سپری شد و صدایی از مهری جان درنیامد.
در نهایت با تته پته به حرف آمد.
- تو... تو... تو چی گفتی؟!
نیما با چشمانی که خنده در آن ها موج میزد، نیم نگاهی به صورتم انداخت.
با آرامش جواب مادرش را اینطور داد.
- مکالمه مون ضبط شده!
تک خنده ای کرد.
- و در حال ضبطه!
نیما گوشی را کمی از گوشش فاصله داد.
و طولی نکشید که صدای جیغ مهری جان از پشت خط بلند شد.
- نیما! می کشمت! می کشمت!
زمانی که فریادهای مهری جان تمام شد، نیما گوشی را سمت گوشش برد.
- تهدید هم داره به جرم هات اضافه میشه ها مامان جان! اون هم چه تهدیدی؟!
تهدید به کشتن!
- نیما! نیما! به من نگو مامان نیما! دیگه به من نگو مامان!

نیما در کمال آرامش جواب مادرش را داد.

- باشه! مثل قبل میگم مهری!
- حق نداری اسم من رو به زبونت بیاری نیما!
- نیما با تمسخر "چشم" کشیده ای گفت.
- فقط می تونم بپرسم چرا؟!
- صدای نفس های عصبی مهری جان از پشت خط به گوش می رسید.
- خیلی وقیحی نیما! خیلی زیاد وقیحی نیما! بیش از اندازه!
- اینکه مهری جان یک جمله را چندبار تکرار می کرد، نشان می داد چقدر عصبانی از دست نیما و کاری که انجام داده عصبانی است!
- نیما نفس عمیقی کشید.
- فکر نمی کنم پرسیدن یه سؤال به این سادگی وقاحت باشه مهری!
- صدای داد مهری جان بلند شد.
- گفتم اسم من رو به زبونت نیارا!
- خب چرا آخه؟!
- نیما با لحنی که آدم را از عصبانیت تا مرز انفجار می برد به زبان آورد!
- چرا؟! واقعا تو نمی دونی یا خودت رو زدی به نفهمی؟!
- حتما نمی دونم که دارم می پرسم!
- صدای من رو ضبط کردی که چی بشه نیما؟!
- دلش واضحه!
- برای من واضح نیست!
- نیما تک خنده ای کرد.

- من هنوز پخشش نکردم که انقدر عصبانی هستی! خدا رو شکر علم هنوز اونقدر پیشرفت نکرده که تو بتونی از پشت خط من رو قورت بدی وگرنه الان استخون هام رو هم جویده بودی!

مهری جان انگار فقط جمله ی اولی را که نیما به زبان آورده بود شنیده بود!

اگر هم جمله ی نیما را قطع نکرده بود، بخاطر این نبود که صبر کند تا حرف هایش تمام شود...

او سکوت کرده بود تا جوابی پیدا کند... تا حرفی برای زدن پیدا کند...

- تو... می خوای با صدای من چیکار کنی؟!

لبخندی که گوشه ی لب نیما بود، با این حرف از بین رفت.

- می خوام پخشش کنم!

- می خوای پخشش کنی؟! یعنی چی؟!

نیما گوشی را میان دستانش جابجا کرد.

- آره می خوام پخشش کنم! یعنی انقدر براتون ناآشناست؟!

- ک... کجا؟! کجا می خوای پخشش کنی؟!

نیما با دست آزادش روی فرمان ماشین ضرب گرفت.

نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت.

- اوم... همون جایی که عکس و صدای آهو رو پخش کردی! خوبه، نه؟!

- من مادرتم نیما!

- همین چند دقیقه پیش گفتی، مادر صدات نکنم!

مشخص بود مهری جان گیج و شوکه شده است!

حرفش را خیلی راحت و مدام عوض می کرد!

- خب باشه! اصلا صدام کن مادر!

نیما با صدا خندید.

- من صدات کنم مادر، عکس و صدای آهو پاک میشه؟!

ضربان قلبم بالا رفت.

یعنی مهری جان قبول می کرد؟!

بعد از لحظاتی سکوت، مهری جان بالاخره به حرف آمد.

- پاک میشه... پاک میشن... هم عکس ها... هم صداها... پاک میشن!

از خوشحالی لب گزیدم، اما با حرفی که نیما زد، همان خوشحالی ام که از سر سوزن کوچک تر بود، خیلی زود از بین رفت.

- فرضا تو پاکشون کردی... از گوشی مردم هم پاک میشن؟!

حق با نیما بود...

معلوم نبود در گوشی چند صد نفر عکس هایم و آن فایل صوتی لعنتی بود!

- نیما... من...

- تو چی؟!

صدای لرزان مهری جان به گوشمان رسید.

- م... من... عکس ها و صداها رو از کانال پاک می کنم... اما... اما از گوشی های مردم که نمی تونم!

- دقیقا مسئله همینه! من هم قول میدم بعد از اینکه صدا و عکس هات کامل پخش شد و رفت تو گوشی های مردم، پاکشون کنم!

مهری جان دوباره عصبانی شد.

- برو هر غلطی که دلت می خواد بکن! حیف من... حیف من که عمرم رو گذاشتم برای بزرگ کردن تو الدنگ!

نیما با آرامش گفت: باشه!

- باشه؟! فقط همین؟!

- خب چی بگم؟!

- واقعا که! واقعا که! تو با پخش کردن عکس و صدای من می خوای من رو با اون زنیکه یکی کنی؟!

نیما دندان هایش را روی هم فشار داد.

- من دارم کار خودت رو تکرار می کنم! از خودت یاد گرفتم!

- من این کار رو با دشمنت انجام دادم، اما تو چی؟!

- خودت همیشه می گفتی چیزی رو که برای خودت دوست نداری، برای دشمنت هم دوست نداشته باش! یادت رفته؟!

صدایی از مهری جان نیامد.

مشخص بود که نمی داند چه جوابی باید به نیما دهد.

- تو داری با مادرت...

نیما نچی کرد.

- من نفهمیدم بالاخره بچه تم یا نه!

مهری جان با بغض گفت: معلومه که هستی! تو پسر می! جونی! عمر...

نیما حرف مهری جان را قطع کرد.

- داریم حرف می زنیم با هم... برنامه ی ترانه های درخواستی نیست که!

- نیما!

مهری جان اسم نیما را با حرص و عصبانیت صدا کرد، اما او با تمسخر در جوابش "بله" گفت!

- دیگه هیچوقت حق نداری سراغ من بیای! هیچوقت!

نیما باز هم با بی اعتنایی در جواب آن همه عصبانیت یک "باشه" به زبان آورد و تماس را قطع کرد.

نیما لحظاتی گوشی اش را بالا و پایین کرد و بعد آن را روی داشبورد ماشین گذاشت. در حین روشن کردن ماشین گفت: خب! این هم از این!

دست از جوییدن لبم برداشتم.

- می ترسم!

- همه چیز درست میشه آهوا!

- چطوری وقتی همه ی مردم من رو می شناسن؟! چطوری وقتی همه می دونن
چه اتفاقی افتاده؟! چطوری...

- همه غلط می کنن!

با داد نیما حرفم نیمه تمام ماند.

- بسه دیگه! همه همه! از بقیه تموم شدیم، رسیدیم به غر زدن های تو؟!!

صدای بلندش برای ریختن اشک های سردم روی گونه های داغم کافی بود.

نگاهی به صورتم انداخت.

- شروع شد!

من با چه امیدی برای برگشتن به خانه ی نیما پافشاری کرده بودم؟!!

- نگه دار می خوام پیاده شم! نگه دار!

سرعت رانندگی نیما بیشتر شد.

- به زور از اون طویله بیرون ت نیاوردم که اینجا پیاده ت کنم!

با بهت نگاهش کردم.

به جایی که من زندگی می کردم گفت طویله؟!!

مگر غیر از این بود که گاو و حیوانات دیگر در طویله نگهداری میشد؟!!

در حق من مردانگی کرده بود...

بخاطر من مقابل مادرش ایستاده بود...

از حقم دفاع کرده بود...

تمام این ها درست...

تمامشان را قبول داشتم...

اما حق نداشت این چنین با من رفتار کند...

این چنین تحقیر کند...

او حق نداشت مرا با حیوان برابر کند...

- چیه آهو؟! چرا اینجوری نگاهم می کنی؟! خوست نیومد؟!!

اشک هایم بدون آنکه خودم بخواهم یا بدانم خشک شده بودند.

- من رو از طویله ی بابام بیرون کشیدی بیرون که ببری تو طویله ی خودت؟!!

- تو به اون آپارتمان میگی طویله؟! هر دختری که اونجا رو دیده بهش میگه قصر!
تو قصر رو با طویله یکی می کنی؟!!

حرف هایش را می شنیدم، اما درکشان نمی کردم...

انگار که به زبان ناشناخته ای دارد حرف می زند...

هدف و نیتش را نمی فهمیدم...

وقتی همین چند ساعت پیش بخاطر من با مادرش آن رفتار را از خودش نشان داده بود، حالا چرا داشت این چنین تحقیرم می کرد؟!!

آپارتمانش زیادی لوکس بود...

حتی دیگر نمی توانستم به آپارتمانش، خانه مان بگویم!

آپارتمانش مجهز بود درست، اما چرا به خانه ای که من در آن بزرگ شده بودم می گفت طویله؟!

اصلا چرا حرف را به دخترانی که خانه اش را دیده بودند، کشاند؟!

- تو به خونه ی بابای من گفتی طویله!

نیما نیشخند زد.

- گفتم که گفتم!

- یعنی من گاوم که تو خونه ی بابام یا به قول طویله بزرگ شدم!

نیما با بیحوصلگی نگاهم کرد.

- کم بابام بابام کن آهو! اصلا حوصله ندارم! در ضمن، محض یادآوری بابات همون آدمیه که تو کلانتری جلوی همه خوار و خفیف کرد! حالا تو هی بابام بابام کن!

من لحظه لحظه ی زندگی ام را با فکر کردن به آن شب لعنتی می گذراندم...

اما حرف های نیما باورهای مرا سخت مورد هدف قرار داد...

باعث شد در یک لحظه به همه ی حرف هایش، به تمام کارهایش شک کنم...

- تو... حق نداری... حق نداری اینجوری من رو تحقیر کنی نیما!

حتی صدای لرزانم هم نتوانست دل نیما را به رحم بیاورد...

عصبانی تر از این حرف ها بود.

- تا وقتی طرفداری اون پدرت رو بکنی وضعیت همینه عزیزم!

- من... من طرفداری کسی رو نکردم! اما تو تحقیرم کردی! سر من منت گذاشتی!

بیحوصله نگاهی به من انداخت.

- من هم سر کسی منت نذاشتم! این برداشت اشتباه تو بوده!

با بهت نگاهش کردم.

- خود تو نبودی که همین چند دقیقه پیش می گفتی وقتی...

حرفم را ادامه ندادم.

سرم را به نشانه ی تاسف برای خودم تکان دادم و به صندلی تکیه دادم.

من اصلا برای چه داشتم با نیما بحث می کردم وقتی که می دانستم بی نتیجه است؟!

وقتی که می دانستم حتی اگر با دلیل و مدرک هم حرف هایم را ثابت کنم، نیما قبول نمی کند و حرف خودش را می زند...

نیما پوزخند صداداری زد.

- چی شد؟ چرا حرفت رو ادامه نمیدی عزیزم؟!

از لحنش هیچ خوشم نیامد.

می دانستم که دعوای سختی در پیش داریم...

- هیچی! درضمن... به من نگو عزیزم!

حرفم را کاملا نشنیده گرفت.

- داشتی می گفتی که... درواقع حرفی رو که من زده بودم داشتی می گفتی...

نیم نگاهی به من انداخت.

- تا وقتی تو طرفداری بابات رو کنی، من هم حرف هایی می زنم که از نظر تو تحقیرن!

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم.

- نگه دار نیما!

- مثل اینکه یادت رفته عزیزم... بحث ما هم از همین حرف تو شروع شد!

مثل خودش حرفش را نادیده گرفتم.

- گفتم نگه دار!

برخلاف تصورم نیما ماشین را گوشه ای از خیابان پارک کرد.

- بفرمایید عزیزم!

دستم روی دستگیره ی در نشست.

- بازش کن!

- مثلاً بازش کنم، با این سر و وضع کجا می خوای بری دقیقاً؟!

نگاهم به لباس هایم کشیده شد...

- فقط اگه خواستی بری، پالتوی من رو هم از تنت دربیار لطفا عزیزم!

اگر پالتوی نیما را کنار می گذاشتم، پیراهن کهنه ام می ماند با شلوار گلدارم که از قضا زانوهایش هم ساییده شده بودند!

- عزیزم؟! تصمیمت رو نگرفتی؟!

دستم از دستگیره ی در کنار رفت و روی پایم مشت شد.

رفتارش دقیقاً مثل روزهایی شده بود که به ماه عسل رفته بودیم...

- عزیزم؟ الان چیکار کنم؟!

با حرص نگاهش کردم.

- هوم؟ چرا اینجوری نگاه می کنی عزیزم؟!

نگاهش را به روبرو دوخت.

- برم خونه یا پیاده میشی بری خونه ی بابات؟!

نیما می دانست پایم را دیگر آنجا نمی گذارم و اینجور دلم را می سوزاند؟!

اما من هم آهو بودم...

خوب می دانستم چه حرفی بزنم تا او هم مانند من بسوزد!

- برو خونه... آخه خونه ی بابام که نمی تونم برم... مجبورم یه مدت خونه ی تو باشم تا یه جا برای خودم پیدا کنم!

نیما دندان هایش را روی هم فشار داد.

- یه جای خوب!

پدر و مادرم به فکر منفعت خودشان بودند...
نیما هم که به فکر خودش بود...
و من در وسط آن ها گیره افتاده و در حال له شدن بودم...
اما مجبور نبودم این وضعیت را تحمل کنم...
به سختی از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.
تمام کابینت ها را برای پیدا کردن قرص جستجو کردم...
وقتی بعد از یک بار جستجو کردن قرصی پیدا نکردم با عصبانیت شروع به به هم
ریختن کابینت ها و هر چیزی که در آشپزخانه بود کردم...
در نهایت چند قرص را از داخل کشو توانستم پیدا کنم...
اما در کمال تعجب و ناباوری ام تنها تعداد انگشت شماری از انواع قرص مسکن در
ظرف به چشم می خورد...
بدتر از آن، از هر قرص هم تنها یک عدد...
و این یعنی نیما فکر همه چیز را از قبل کرده بود!
نمیشد که به طور اتفاقی از تمامی قرص ها تنها یکی مانده باشد!
لعنتی به بختم فرستادم و این بار روی زانوهایم در آشپزخانه فرود آمدم...
حتی داشتم نسبت به نیما هم مشکوک می شدم...
هم در را رویم قفل کرده بود، هم راه را برای خودکشی برایم بسته بود و هم تحقیرم
کرده بود!

فرضا که قرص ها واقعا تمام شده بودند، اما اینکه هیچ تیغی در خانه وجود
نداشت و حتی چاقوها را هم نتوانسته بودم پیدا کنم باید کجای دلم می گذاشتم؟!
وقتی بعد از به هم ریختن کل خانه نتوانستم گوشی ام را پیدا کنم دیگر مطمئن
شدم تمامی این کارها از پیش برنامه ریزی شده بودند.

تلفن خانه هم که نبود...

دلم می خواست تمام خانه را آتش بزنم.

منی که تا یک روز پیش برای برگشتن به این خانه بال بال می زدم، حالا حتی دلم نمی خواست لباس هایم را هم عوض کنم!

وسط خانه که حالا تبدیل به جهنم شده بود نشسته بودم...

تنها هر از گاهی برای آرام کردن خودم از جا بلند می شدم و ظرفی را می شکستم! خورشید غروب کرده بود و خانه در تاریکی فرورفته بود...

اما من حتی توان آن را نداشتم که از جا بلند شوم و چراغ را روشن کنم... اصلا چراغ ها را روشن می کردم که چه شود؟!

روشن کردن چراغ ها می توانست زندگی مرا روشن کند؟!

من با آدمی مثل حامد که در زندان به سر می برد چه تفاوتی داشتم؟!

می دانستم که او شب ها خواب راحت دارد، اما خواب هم با چشمانم قهر بود!

خانه آنقدر در تاریکی فرورفته بود که حتی ساعت را هم نمی دیدم...

برای یک زندانی که ساعت فرقی نمی کرد...

هر ساعت از شبانه روز هم که بود برای او تفاوتی ایجاد نمی کرد!

وسط خانه میان خرده شیشه ها روی زمین دراز کشیده بودم و حتی دیگر قطره

اشکی هم نداشتم که با جاری شدنش دلم کمی سبک شود!

منی دانم چه زمانی بود که کلید داخل قفل چرخید و لحظه ای بعد چراغ ها روشن شد.

چشمانم را بستم.

صدای نگران نیما به گوشم رسید.

- آهو؟!

و صدای زمزمه وارث را که می گفت "چرا چراغ ها رو روشن نکرده؟" به گوشم

رسید.

پوزخند گوشه ی لبم نشست.

هنوز از ورودی خانه کامل نگذشته بود...

مطمئناً ندیده بود چه بلایی بر سر خانه اش آورده ام که این سؤال را زمزمه می کرد!

اگر در ماشین و جلوی مجتمع از آنکه "طویله" گفتنش را بی جواب نگذاشته بودم پشیمان شده بودم، حالا راضی هم بودم!

حالا دیگر خانه اش برایم هیچ تفاوتی با طویله نداشت!

خودش هم دیگر برایم آن مرد متشخص و قابل احترام نبود!

باز هم زمزمه ی نیما به گوشم رسید.

"نکنه رفتی؟"

پوزخند زدم.

یعنی خودش از حرفی که زده بود خنده اش نگرفته بود؟

صدای قدم هایش به گوشم رسید و لحظه ای بعد صدای "وای" گفتنش بلند شد.
- آهو؟

خود را به خواب زدن فایده ای نداشت...

احساس کردم نیما بالای سرم ایستاده است...

چشمانم را که باز کردم با او که روی صورتم خم شده بود و نگاهم می کرد مواجه شدم.

نگرانی در نگاهش موج میزد، اما با کارهایی که کرده بود اصلاً نمی توانستم باورش کنم!

- خوبی؟!

نیشخند زدم.

سؤال‌اتش هم مثل کارهایش داشت مسخره میشد!
نگاه نیما به لب‌هایم کشیده شد.
لبخند مسخره‌ای روی لبانش نشست.
- چرا اینجا خوابیدی عزیزم؟!
زمزمه وار کلمه‌ی "عزیزم" را تکرار کردم.
- آره عزیزم!
- دوباره شدم عزیزت؟! جالبه! خیلی جالبه!
نیما کمر خم شده‌اش را راست کرد.
- نه حالت خوبه انگار! بیخودی ترسیدم! نباید انقدر استرس به خودم بدم!

part435#

چرخ‌ی در خانه زد.
- خونه رو چرا به هم ریختی؟!
راه خودش را در پیش گرفتم.
- دنبال چیزی می‌گشتم عزیزم!
ایستاد.
- حالا پیداش کردی عزیزم؟!
دستانم مشت شد.
- نه!
تک خنده‌ای کرد.
- ای! چرا؟!
به سمتم چرخید.
- حتما با دقت کامل نگشتی دیگه عزیز دلم!
دندان‌هایم را از حرص روی هم فشار دادم.

چه برای خودش داستان می بافت و دلیل و منطق می آورد!
من در آن وضعیت اسفناک روی خرده شیشه ها خوابیده بودم و او از به هم
ریختگی خانه حرف میزد...

بدون آنکه کمک کند یا از دهانش یک کلمه خارج شود که چرا آنجا خوابیده ام!
جلوتر آمد.

- هوم آهو؟ نگفتی!

- اتفاقا کامل گشتم... تغییر دکوراسیون دادی انگار! جای وسایل عوض شده، بخاطر
اینه که پیدا نکردم... دیگه می خواستم بهت زنگ بزنم که...

ابروهای نیما بالا پرید و من با پوزخند ادامه دادم: نه تلفن خونه سر جاش بود، نه
گوشی خودم رو پیدا کردم!

part436#

چشمان نیما ریز شد.

- می خواستی به کی زنگ بزنی؟!

- به تو!

خندید.

- خب من که الان جلوتم... به هر حال یه ساعتی هم برمیگشتم خونه... اصلا نیازی
به زنگ و این چیزها نبود و نیست!

وقتی می گفت "نبود" و "نیست" یعنی از این به بعد هم نیازی نبود!

- حتی زندونی ها هم تلفن دارن... تو زندون تلفن دارن و زنگ می زنی به خانواده
هاشون!

نیما مشغول جویدن گوشه ی لبش شد.

و من می دانستم که این کار را از عمد می کند تا صدای خنده اش به هوا نرود.

- مگه چندبار زندون رفتی؟!

دلم می خواست جواب دندان شکنی دهم، اما سکوت کردم...
حرف زدن با او تنها وضعیت را برای خودم بد می کرد...
- اصلا فرض رو بر این بگیریم که تلفن هم دارن و به خانواده هاشون زنگ می زنن... اما خانواده ی تو که منم عزیزم!
به چشمانم خیره شد.
- من هم که در روز می بینی! دیگه تلفن می خوای چیکار؟!

part437

نتوانستم رفتارش را تحمل کنم.
اویی که همیشه چند دختر در زندگی اش بود و کاری نمانده بود که انجام نداده باشد، حالا چرا مرا در خانه زندانی می کرد؟!
- شاید تو خونه مشکلی برای من پیش اومده باشه... در رو که قفل کردی، تلفن هم که نیست، چیکار باید بکنم؟!
نیما پوفی کشید.
و این یعنی سوالات من، حرف های من از نظرش مسخره است!
- اصلا من شاید در حال مرگ بودم، باید چیکار کنم دقیقا؟!
- آهو! آهو!
قیافه اش را مچاله کرد.
- چرا همیشه به محالات فکر می کنی آخه؟! چرا همیشه از چیزهایی که احتمال کمی دارن حرف می زنی؟!
پوزخند صداداری زدم.
- یعنی من هیچوقت نمی میرم؟!
- منظور من این نبود!
سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

- پس می دونی که می میرم...
نچی کرد و من ادامه دادم: از عمد این کارها رو می کنی تا زودتر من رو دق بدی!
دستی به ته ریشش کشید.
- تو اینجور فکر کن!

part438#

این را گفت و به سمت اتاق خواب راه افتاد.
تلخ خندیدم.
- پس حق با منه!
بین راه مکث کرد و برای لحظه ای ایستاد.
- تو باید برای یه مدت تو خونه بمونی آهو! حتما... حتما لازمه که میگم...
به حالت عصبی سرم را تکان دادم.
هرچند که او نمی دید.
- تو که راست میگی!
بدون زدن حرف دیگری به اتاق رفت و در را هم پشت سرش بست.
قطره های اشک ناخواسته از گوشه ی چشمانم راه خودشان را گرفتند.
مرا در آن وضعیت رها کرد و خیلی راحت خودش رفت...
خیلی راحت گفت زندانی ام می کند و این برایم لازم است!
و من نمی دانستم که زندانی کردن من برای چه باید برایم لازم باشد!
دفعه ی پیش مهری جان در زندانی را که نیما برایم ساخته بود، باز کرده بود...
حالا باید دست به دامن چه کسی می شدم؟!
آنقدر به آینده و روزهای نامعلوم فکر کردم که بالاخره چشمانم گرم خواب شدند.
نمی دانم چقدر گذشته بود که با برخورد دستی با بدنم از خواب پریدم.

اما آنقدر خسته بودم که به خوابم ادامه دادم...

صبح که از خواب بیدار شدم در اتاق خواب و روی تخت بودم.
لباس هایم هم با یک بلوز و شلوار ساده عوض شده بود.
کمی گوش هایم را تیز کردم تا بفهمم نیما خانه است یا نه...
و بعد از ده دقیقه زمانی که صدایی به گوشم نرسید از روی تخت بلند شدم.
لباس های داخل کمد که روز گذشته به همشان ریخته بودم گوشه ی اتاق روی هم
جمع آوری شده بودند...

خانه همانطور به هم ریخته بود و خرده شیشه ها هم روی زمین مانده بودند.
آنقدر گرسنه بودم که بدون نگاه کردن به قسمت های دیگر خانه یک راست وارد
آشپزخانه شدم.

میز صبحانه چیده شده بود...

پوزخند گوشه ی لبم نشست...

نیما که از این کارها نمی کرد!

مشغول شدم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم.

زندگی من که سرتاسر با سختی پیش رفته بود، این هم رویش.

خودم هم از این همه کوتاه آمدن متنفر بودم!

بعد از خوردن صبحانه بدون آنکه کاری انجام دهم، مقابل تلویزیون نشستم و
بدون آنکه حتی متوجه دیالوگ هایی که میان بازیگران ردوبدل میشد باشم،
مشغول تماشای فیلم شدم.

اما با پخش تیتراژ پایانی اش فهمیدم سریال بوده و نه فیلم!

تا شب نیما پیدایش نشد...

و من تمام روز مقابل تلویزیون نشسته بودم و چند بار برای خوردن خوراکی و

نوشیدن آب و دستشویی از جایم تکان خورده بودم...

یکبار هم به سراغ اتاق آوا رفتم...

اتاقی که بعد از مرگ او همچنان قفل شده بود...

حتی دلیل و انگیزه ای برای روشن کردن چراغ های خانه نداشتم...

چندین بار به خودکشی فکر کردم...

به چند راه حل هم رسیدم...

اما افسوس و صد افسوس که حوصله ای برای آن هم نداشتم...

به گمانم خسته تر و دلمرده تر از من، در دنیا وجود نداشت...

دقیقا ساعت ده شب بود که نیما به خانه آمد.

حتی نپرسید که چرا در تاریکی نشسته ام و من هم حتی سؤال جوابش نکردم.

تنها جملاتی که میانمان ردوبدل شد این بود که نیما گفت "بیا شام بخور" و "باشه"

ای که در جوابش من به زبان آوردم.

میز آشپزخانه به هم ریخته بود و روی همان میز به هم ریخته، در همان ظرف های

یکبار مصرفی که نیما شام را از بیرون خریده بود، شاممان خوردیم...

نه مثل سابق صدای خنده هایمان به گوش می رسید و نه حتی با هم حرفی می

زدیم...

تنها صدای تلویزیون بود که به گوش می رسید...

ظرف ها هم که یکبار مصرف بودند و صدایی از خودشان تولید نمی کردند...

اینکه هیچ کدامان به وضعیت موجود اعتراضی نمی کردیم یعنی هر دویمان

راضی بودیم...

رضایت از این وضعیت هم زیادی مسخره بود...

این رضایت معنی ای جز تمام شدن زندگیمان نداشت...

ما برای همدیگر مرده بودیم!

فقط اصرار داشتیم کنار هم بمانیم و نفس بکشیم...
نفس کشیدنی که سراسرش درد و رنج بود...
نصفی از غذایمان مانده بود که از سر میز بلند شدم.
بدون هیچ حرفی راهی اتاق خواب شدم و نیما هم اصراری به ماندنم نکرد.
به اینکه چرا غذا نمی خورم و ممکن است ضعف کنم پیله نکرد.
در گوشه ی تخت در خودم مچاله شدم و حتی بعد از گذشت یک ربع خبری از نیما
نشد.

و این در حالی بود که در ماه های قبل زمان هایی که در خانه بود می گفتم من
باید جلوی چشمانش باشم...
اگر می خوابیدم یا به آشپزخانه می رفتم به سراغم می آمد و تنهایم نمی گذاشت...
صدای گزارشگر فوتبال که به گوشم رسید فهمیدم قصد ندارد به اتاق بیاید...
مطمئن شدم تمام کارهایش از عمد است...